

فحملی

صفدر گفت: تازه دفعه قبل یواشکی به من گفت: یک مقدار گندم احتیاج دارم می‌توانی برایم جور کنی؟ نعمت گفت: اه، به من هم گفت: یک تعداد مرغ و گاو و گوسفند احتیاج دارم.

نوروز گفت: ای بی‌معرفت به من هم گفت: هر تخم‌مرغ که بتوانی کش بروی و برایم بیاوری نیم پاپاسی به خودت می‌دهم. من هم گفتم: بگذار از کدخدا اجازه بگیرم.

قربان گفت: کور خوانده، برای چیزهای دیگر خدا پول می‌گیریم مگر نه کدخدا؟

کدخدا کمی به جلوی پایش نگاه کرد و گفت: همه این‌ها به کنار، چند وقتی است نامه‌ای، دست‌خطی، چیزی از بچه‌ها مان نیامده. هر وقت هم که از من پرسیم: نامه‌ای، چیزی از بچه‌های دورآباد نداری خیلی مشکوک می‌گوید: نه!

مراد گفت: اسم سگ بیاور چوب دست بگیر! همه به طرف جاده سر برگردانند. گرد و غبار معروف داشت نزدیک می‌شد. نزدیک و نزدیک‌تر شد. تا از توی گرد و غبار واتنی بیرون آمد همه با هم گفتند:

آوردم.

مراد کمی سرش را خاراند و گفت: این نامه‌رسان چند ماهی است مشکوک به نظر می‌رسد قدیم‌ها هر چند ماه یک بار سروکله‌اش این طرف‌ها پیدا می‌شد. گاهی وقت‌ها هم سالی می‌گذشت و او سری به ما نمی‌زد. نعمت گفت: هر وقت هم می‌آمد کلی غر می‌زد که چرا دورآباد این همه دور است. موتورسیکلتی از کار افتاد، خودم از نفس افتادم و...

مراد تأیید کرد: ولی تازگی‌ها هفته‌ای دو سه بار می‌آید آن‌هم با لب خندان.

صفدر گفت: این همه آب را برای چی می‌خواهد؟ آدم توی یک‌سال هم این قدری که او هر بار می‌برد آب نمی‌خورد.

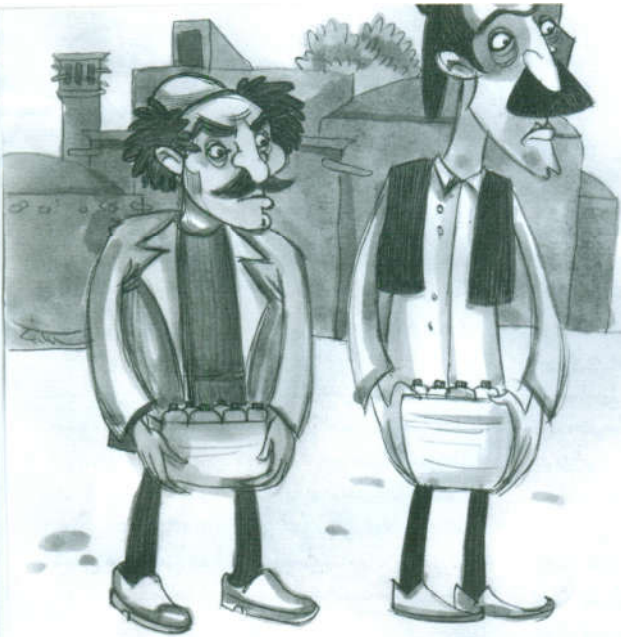
قربان گفت: تقصیر کدخداست که گفت دورآبادی برای آب خدا پول نمی‌گیرد. او حاضر بود کلی پول برای آب بدهد ولی حالا فقط اجرت پر کردن بطری‌ها را می‌دهد. کدخدا چنان نگاهی به قربان کرد که او حرفش را تصحیح کرد: البته دورآبادی برای آب خدا پول نمی‌گیرد.

یکی بود یکی نبود یک روستایی بود که خیلی دور بود. این روستا از بس که دور بود بهش می‌گفتند دورآباد. چی؟ خسته شدید از بس که تکرار کردم حالا که این طور شد یک بار دیگر هم می‌گویم:... (این چند تا نقطه همان مطلب بالاست که به دستور شورای سردبیری، ویراستار جزیگر گرفته حذف کرده)

نه خیر، اتفاقاً این دفعه عصر بود و خوشمزه این که خروس‌ها هم که چند شماره قوقولی قوقول نکرده بودند سرخود رفته بودند روی دیوارها و قوقولی قوقول می‌کردند. کدخدا هم عصبانی شد و لنگه گیوه‌اش را درآورد و به طرف یکی از خروس‌ها پرت کرد: سرسام گرفتیم پدر...! خروس‌ها همه پریدند پایین و رفتند توی لانه‌هایشان. نوروز و نعمت خندیدند. کدخدا نگاهی به آن دو کرد و گفت: زهرمار! در فحش مناقشه نیست. بعد رو به صفدر گفت: بطری‌های آب را برای نامه‌رسان آماده کرده‌ای؟

صفدر جواب داد: آره کدخدا، همان صبح زود بطری‌ها را برداشتم و رقتم سرچشمه همه‌شان را آب کردم و





آه، باز هم نامه‌رسان!
صفدر و قربان به طرف طویل خانه صفدر راه افتادند.
سروناز بدودو پیش کدخدا آمد: بابا، بابا، آبجی قدم‌خیز
می‌گوید ببین نامه از کرامت...
کدخدا گفت: باشد، می‌دانم... و لب و لوجه کج و کوله
کرد و به مراد اشاره کرد.
سروناز گفت: فهمیدم، بقیه‌اش را نمی‌گویم.
وانت پیش پای دورآبادی‌ها ایستاد. نامه‌رسان با
کت‌وشلوار و کفش مشکی از وانت پیاده شد: سلام
کدخدا!!

صفدر و قربان هر کدام با چند بطری در بغل آمدند.
نامه‌رسان گفت: چند کارتن پشت وانت گذشته‌ام
بطری‌ها را توی آنها بچینید.

صفدر و قربان به کدخدا نگاه کردند. کدخدا گفت:
اشکال ندارد. نعمت! نوروز! شما بطری‌ها را توی
کارتن بچینید تا صفدر و قربان بقیه‌شان را بیاورند.
هر چهار نفر زیر لب چیزهایی گفتند که ما فقط
«مردیکه» و «آدم شده» را شنیدیم و مشغول شدند.
کار که تمام شد نعمت گفت: نامه‌رسان! چی روی این
کارتن‌ها نوشته همه‌اش هم شبیه هم هست.

نامه‌رسان گفت: هیچی، الکی یک چیزی نوشته‌اند.
سروناز گفت: نوشته، مخصوص صادرات.
نامه‌رسان چپ‌چپ به سروناز نگاه کرد و گفت: در
ضمن، من دیگر نامه‌رسان نیستم.

مراد پرسید: یعنی اخراج شدی؟
نامه‌رسان گفت: خیر، دارم خودم را بازخیر می‌کنم
یک شغل نان و آب دارم...

همه خندیدند. نامه‌رسان پرسید: چرا می‌خندید نوروز
پرسید: حالا چند؟

نامه‌رسان پرسید: چی چند؟ نوروز جواب داد: باز
می‌خرند!

نعمت گفت: فکر کنم چون باز می‌خواهند بخرند
دست دوم حساب می‌شود، و همه خندیدند. نامه‌رسان
نفس بلندی کشید و گفت: بگذریم، کدخدا این بار
پول نیاوردم چک می‌دهم.

کدخدا گفت: چک مک ما قبول نداریم بعضی موقع‌ها
این فروشنده‌های دورگرد هم که می‌آیند دورآباد از
این حرف‌ها می‌زنند ولی ما فقط پول می‌شناسیم.

نامه‌رسان گفت: آخر شما تا کی می‌خواهید پیشرفت
نکنید؟ حالا صحبت از دولت الکترونیک است امروز
روز چک در دنیای تجارت...

کدخدا گفت: هر روز نامه‌ای که آوردی این‌جا تویش دو
سه تا داستان درباره آدم‌هایی که با چک کلاهبرداری

کردند نوشته بود. تو هم که این‌روزها مشکوک به
نظر می‌آیی.

نامه‌رسان گفت: آخر من پول همراهم نیاوردم.

کدخدا گفت: اشکال ندارد دفعه دیگر بیاور.

نامه‌رسان گفت: خیلی ممنون. این اعتماد شما را
کدخدا جان...

کدخدا رو به صفدر و قربان گفت: کارتن‌ها را خالی
کنید تا دفعه دیگر.

نامه‌رسان گفت: آ، چرا کدخدا... تو شوخی هم سرت
نمی‌شود. بیا این هم پول.

و یک بسته اسکناس از جیب کتش درآورد و گذاشت
کف دست کدخدا. مراد گفت: نامه چی داری؟
نامه‌رسان تند جواب داد «هیچی» و سوار وانتش شد
و رفت.

صفدر به وانت که دور می‌شد نگاه کرد و گفت: اگر
این تلفن‌های همراه هم جواب می‌دادند خوب بود.

کدخدا گفت: این‌ها که داخلی است فقط داخل آبادی
را می‌گیرد.

مراد گفت: یکبار از دستش در رفت و شهر را گرفت
و ما با کرامت صحبت کردیم، سر ماه توی قبضی
که برایم آمد جلوی مکالمه خارجی کلی عدد نوشته
بودند. من هم ترسیدم و قبض را پاره کردم رفتم یک
خط دیگر خریدم.

دوباره گردوغبار معروف بلند شد. آمد و آمد تا
نزدیک روستا دو سواری از توی آن بیرون آمدند.
ابتدای روستا کنار تابلوی «به دور آباد خوش آمدید»
سواری‌ها ایستادند. یک نفر از توی یکی از سواری‌ها
پیاده شد تابلوی از صندوق سواری درآورد و کنار
تابلوی دورآباد، توی زمین فرو کرد. کلی آدم دوربین
به کول و گردن از سواری پیاده شدند و عکس گرفتند

و دوباره سوار شدند. سواری‌ها راه افتادند و پیش پای
دورآبادی‌ها توقف کردند. از سواری اولی یک راننده،
دو تا آدم و یک مسئول نسبتاً بلندپایه پیاده شدند. از
سواری دومی کلی آدم دوربین به کول و گردن و
میکرفن به دست پیاده شدند. مسئول نسبتاً بلندپایه
اطراف را از نظر گذراند و رفت روی تخته سنگ گوشه
میدان ایستاد. یک پایه با کلی میکرفن از پشت یکی
از سواری‌ها درآوردند و جلوی‌شان گذاشتند. مسئول
نسبتاً بلندپایه سرفه کرد. عکاس‌ها شروع کردند به
عکس گرفتن. نعمت در گوش مراد گفت: تابلویی که
اول آبادی زدن چه بود؟ مراد جواب داد: آن را بعداً
می‌بینیم گمانم این خوشمزه‌تر است.

وقتی عکاس‌ها دوربین‌ها را زمین گذاشتند و شروع
کردند به مالیدن دست‌هایشان، مسئول بلندپایه

صحتش را شروع کرد: دیرآبادی‌های عزیز!
همه خندیدند. مراد گفت: نگفتم این خوشمزه‌تر
است. یکی از آدم‌ها یواشکی که همه شنیدند گفت:
دورآبادی، قربان!

مسئول بلندپایه تصحیح کرد: دورآبادی‌های عزیز!
هیچ نترسید. مبدا نگران شوید. در به روی اضطراب
ببندید و به ما اطمینان کنید.

کدخدا سرفه کرد. عکاس‌ها دوربین‌هایشان را
برداشتند و شروع کردند به عکس گرفتن از او. کدخدا
جلوی چشم‌هایش را گرفت و داد زد: جسارتاً کسی
ناراحتان کرده؟

مسئول نسبتاً بلندپایه گفت: بله، غم و درد و رنج‌های
شما، مرا بلکه ما را ناراحت کرده. کدخدا به دور و
برش نگاه کرد و گفت: درد و رنج؟ کسی مریض بوده
به این آقا خیر داده؟

مسئول نسبتاً بلندپایه گفت: با این قحطی که شما

بلکه سراسر بلاد محصوره گرفتارش هست بی شک بیماری های پنهان و نهفته ای هست که به زودی گزارشش به شما هم می رسد.

دورآبادی ها به همدیگر نگاه کردند. دوباره مسئول نسبتاً بلندپایه گفت: برای شروع کار من به شما وعده می دهم حداقل روزی دو ساعت آب نسبتاً آشامیدنی داشته باشید و برای این که به وعده ام عمل کنم از همین ابتدا چند کارتن آب آشامیدنی اعلا بین شما اهالی قدرشناس دورآباد توزیع می نمایم، و بشکنی زد دو نفر از همراهانش دویدند و از پشت سواری چند کارتن بیرون آوردند. سروناز داد زد: آه این که همان کارتون های مخصوص صادرات است! مسئول نسبتاً بلندپایه در یکی از کارتون ها را باز کرد و گفت: خب دورآبادی های عزیز و رنج کشیده صف بایستید و با رعایت نوبت دیگران جلو بیایید و سهمیه امروز آبتان را تحویل بگیرید. دورآبادی ها به کدخدا نگاه کردند. کدخدا گفت: نوش جان، ما احتیاج نداریم. خودمان به اندازه کافی آب داریم. نسبتاً بلندپایه پرسید: دارید؟! کو؟ کدخدا با دست اشاره کرد و جواب داد: آن طرف، رودخانه روستاست که از چند تا چشمه روی آن کوه ها سرچشمه می گیرد غیر از این ها چند تا چشمه دیگر هم هست.

نسبتاً بلندپایه خندید و گفت: اول این که آب آن رودخانه و آن چشمه ها باید در آزمایشگاه های استاندارد بررسی شود تا معلوم گردد سالم است یا نه! دوم این که استفاده بی رویه شما باعث کاهش سفره های زیر زمینی می گردد. به هر حال هر چی حساب و کتاب دارد. نه نمی شود باید از این بطری هایی که ما می دهیم استفاده کنید. آب روستا را هم می دهیم آزمایش کنند.

کدخدا گفت: جد اندر جد ما از این آب می خوردند نه مریض شدند نه سفره کم می آوردند. نسبتاً بلندپایه گفت: خب، آن زمان ها امکانات نبود جانم، و بشکنی زد. غریبه ها به زور دورآبادی ها را به صف کردند و یکی یک بطری آب دستشان دادند.

فردای آن روز دیوارهای دورآباد پوشیده از عکس و پوستر بود: «بحران انرژی جدی است» «آب را ول نکنید»، «قطره های آب: قطره های حیات»، «آیا به آینده کودکانتان فکر کرده اید؟ چه قدر می خورید و می آشامید به فکر آنها هم باشید».

همان روز سواری دیگری به دورآباد آمد روی در آن نوشته بود: نیروهای ویژه نگهبان منابع خدادادی. چند نفر یغور از آن پیاده شدند. دو نفر از آنها به طرف رودخانه و دو نفر از آنها به طرف کوه که چشمه ها در آن بود رفتند.

هر روز وانتی به دورآباد می آمد و عصرها دورآبادی ها؛ مرد و زن و بچه صف می کشیدند تا سهمیه ایشان را

بگیرند. چند روز بعد دوباره نسبتاً بلندپایه به میدان دورآباد آمد بالای تخته سنگ رفت و با کلی میکروفن شروع به صحبت کرد: دورآبادی های عزیز، مقاوم و قدرشناس! حالا بعد از هدف مند کردن مصرف آب نوبت بقیه می رسد، خب شما روزی چند ساعت گاز دارید؟

دورآبادی ها به هم نگاه کردند و زدند زیر خنده. نسبتاً بلندپایه پرسید: چرا می خندید؟

کدخدا خنده کنان گفت: رویم به دیوار ما گاز نداریم. نسبتاً بلندپایه دور و برش را نگاه کرد و گفت: چرا خودم متوجه نشدم؟ بعد چند سرفه کرد که منجر به گرفته شدن چند تا عکس شد و دوباره گفت: خب، پس با برق ادامه می دهیم من وعده می دهم برای شروع روزی فقط چهار ساعت برق شما برود.

باز دورآبادی ها به هم نگاه کردند و کدخدا گفت: ولی ما روزی دو ساعت بیش تر از برق استفاده نمی کنیم. نسبتاً بلندپایه پرسید: چطور؟ کدخدا جواب داد: تا وقتی آفتاب هست که به برق و روشنایی احتیاج نداریم. شب ها هم فقط دو ساعت برای شام خوردن و گپ مختصری لامپ ها را روشن می کنیم بعد هم می خوابیم. نسبتاً بلندپایه کمی فکر کرد و گفت: باشد پس فقط روزی یک ساعت برقتان می رود.

دورآبادی ها کلی داد و بیداد کردند، اما نسبتاً بلندپایه از پشت میکروفن کنار آمد و رفت بی کارش. فردای آن روز در صف آب قشقری به پا شد، قربان بیش تر از سهمش آب می خواست همه باید صف می ایستادند و یکی یک بطری آب می گرفتند و اگر دو ساعت تمام نشده بود باز از اول تا هر کجا که دو ساعت تمام می شد بطری آب پخش می کردند. قربان داد می زد این چه مسخره بازیه من دردم را به کی بگویم؟ رفتم از رودخانه آب بردارم دو تا نره غول آنجا ایستاده اند می گویند: نمی شود می خواهیم اینجا دو تا بطری آب بیش تر بگیرم می گویند نمی شود این ها یار یارا چی؟ یکی از غریبه ها گفت: یارانه ای است.

آه، یارانه ای هستند اگر بیش تر می خوای باید آزاد بخری، هر بطری پانصد پاپاسی، کدخدا مگر تو نمی گویی برای آب خدا پول نمی گیرند؟ بابا به کی بگویم؟ ابوشهرزاد تو ننویس. بچه ام اسهال دارد مصرف آبمان رفته بالا.

با پادرمیانی کدخدا قربان یک بطری بیش تر از غریبه ها گرفت و دو بطری هم از سهم اهالی.

فردای آن روز دوباره نسبتاً بلندپایه روی تخته سنگ رفت. دورآبادی ها با دیدن او بالای تخته سنگ دو دست توی سر خود زدند و گفتند: مصیبت.

ادامه دارد...

www.abooshahrzad.blogfa.com

